

یاد

زوج مبارز در خرمشهر

مریم امجد یکی از شهیدانی است که در روزهای ابتدایی جنگ همپای مردان سرزمینش اسلحه به‌دست گرفت و شجاعانه از حریم شهرش دفاع کرد.او را نخستین بانوی مسلح خرمشهر خطاب می‌کنند. آن زمان ۱۷سال بیشتر نداشت.به‌عنوان زن مسلح و نظامی و خدمه توپ ۱۰ فعالیت می‌کرد. او هر روز در شهر حرکت می‌کرد و به مردم روحیه می‌داد.بعد از اشغال خرمشهر در بیمارستان آبادان به‌عنوان امدادگر کار می‌کرد. حسن آذرنیا، همسر او از خاطراتش با این بانوی شهید می‌گوید: «سال ۱۳۵۹ در سیاه خرمشهر فعالیت می‌کردم. امجد هم همینطور، همانجا با او آشنا شدم. در اکثر درگیری‌ها حضور داشت آن هم با کلت کم‌ری می‌جنگید.» آنها سال ۶۰ با هم ازدواج کردند و تا سال ۱۳۶۳ هم با هم در مناطق جنگی بودند. آذرنیا حرفش را ادامه می‌دهد: «امجد در بیماران‌های آبادان و خرمشهر و جوفیر شیمیایی شده بود. برای همین کمتر می‌توانست در مناطق جنگی حاضر شود. اما من در خط مقدم حضور داشتم.» اوضاع جسمی امجد روزبه‌روز وخیم می‌شد. بعد از مراجعه به پزشک مشخص شد که او شیمیایی شده‌است.سر در، تنگی نفس، موج گرفتگی موارید بود که این بانو از جنگ به یادگار داشت. سرانجام این بانوی دلاور بعد از تحمل سال‌ها درد و ناراحتی در بیمارستان بقیدالله(عج) در ۶مهر سال ۱۳۹۰ شهید شد.



روزنامه‌نگار

روزنامه‌نگار

یاد

همپای همسرش در جبهه‌ها

لیلا جمارانی، رزمنده دیگری است که در ۸ اسال دفاع‌مقدس همپای همسرش در جبهه حضور داشت. او ابتدا به‌عنوان نیروی امدادگر به غرب کشور اعزام شد. او خاطرات آن روزها را روایت می‌کند: «البته قبل از اینکه جنگ شروع شود در یادگان امام حسین(ع) آموزش نظامی دیده بودم.بعد از مدتی هم مربی آموزش نظامی به خواهران خدمت‌دوره امدادگری را هم یاد گرفته بودم. ۱۵ روز از جنگ می‌گذشت که اعلام کرد جبهه‌هایناز با نیروی امدادگر می‌دارند. خوب من به عملیات‌های کشتی نظامی داشتم دوست داشتم به جبهه بروم. من را به یادگان ابودر در غرب کشور فرستادند برای کمک. تا آن‌روز این همه مجروح و زخمی یکجاندیده‌بودم.بایان حال سعی کردم مقام‌باشم و هر کاری که می‌توانم برای نجات مجروحان انجام دهم. گاهی به مناطق مرزی هم سرکشی می‌کردم.در برابر بیماران و مجروحان جنگی مسئولیت بزرگی احساس می‌کردم. همسرم در جبهه دیگری خدمت می‌کردند. او در عملیات‌های نیروی دریایی فعال بود. مسئولیت سنگینی داشت. گاهی پیش می‌آمد ۷۲ ساعت آمادباش بودند تا اینکه کشتی جنگی را بتوانند هدایت کنند.»



یاد

یکی امدادگر، یکی رزمنده

ز هرا سیاه‌پوست از زنان امدادگر دوران دفاع‌مقدس است. او بهیاری را در سال ۱۳۵۷ یاد گرفته بود و در سال ۱۳۶۰ از رشته کارشناسی پرستاری شرکت کرد بود. همسرش احمد دالکه از رزمنده‌هایی بود که همیشه در جبهه‌های جنگ حضور داشت. مدتی از ازدواجشان نگذشته بود که دالکه شهید شد و سیاه‌پوست بعد از شهادت همسرش تصمیم گرفت تا بیش از پیش به جبهه و رزمنده‌ها خدمت کند. او این کار را تکلیفی برای خود می‌دانست. برای همین هر جایان به کمکش بود خودش را بی‌چون و چرا می‌رساند. او درباره نخستین مأموریتش به جبهه می‌گوید: «وقتی به منطقه جنگی رسیدیم نخستین جایی که ما را بردند، جایی بود نزدیک آبادان که به آن دار خوین می‌گفتند. در دار خوین یک بیمارستان صحرایی در ست کرده بودند که ما ۲هفته در آنجا مجروحان را مداوا می‌کردیم.» سیاه‌پوست بعد از عملیات مرصاد در سال ۶۷به تهران بازگشت و علاوه بر همکاری باسپاه در بیمارستان فیروزگر مشغول به کار شد. او می‌گوید: «در عملیات مرصاد ما برای کمک به مجروحان به اسلام‌آباد رفتم. شهر در وضعیت بدی قرار داشت. ما را به سوله‌ای بردند و گروز آنجا بودیم.به هیچ امکانات غذایی و بهداشتی. موقعیت سوله در جایی واقع شده بود که هم ممکن بود هواپیمای خودی مارا بمباران کنند و هم هواپیمای عراقی ما را بمباران می‌کردند.»



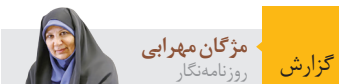
ویژه‌نامه دفاع مقدس

یادداری



جانبا ز قطع نخاعی؛ شرط عروس برای داماد

صغری بستاک و همسرش محسن عابدی؛ ایثار گرانی که در دفاع‌مقدس حماسه ساختند



مؤگان مهرابی

روزنامه‌نگار

امدادگری و مداوای مجروحان را انجام داده و امروز به‌عنوان راوی جنگ در اردوهای راهیان نور یا همایش‌ها فعالیت می‌کند. اما حاج محسن عابدی، از همان روزهای اول جنگ، اسلحه به‌دست گرفته و مقابل دشمن ایستاده تا اینکه در عملیات تامن‌الائمه بر اثر اصابت ترکش قطع نخاع شده‌است. اما قسمت جذاب و شنیدنی داستان زندگی این زوج، نحوه ازدواج آنهاست. معیار بستاک برای انتخاب همسر جانبا ز بودن داماد بود و البته مشروط بر اینکه قطع نخاع باشد. این عهده‌ی بود که او با خدای خود بسته و تا امروز همچنان بر سر قول و قرار ی که با خدا گذاشته مانده است. فرارسیدن هفته دفاع‌مقدس فر صت مناسبی بود تا مهمان خانه‌شان شویم تا بر ایمان خاطرات تلخ و شیرین خود را بازگو کنند.

هیچ تصویری از جنگ نداشتیم. تا چند روز اول هر کس را می‌دید ی یک رادیو بیخ گوش‌اش گذاشته بود و پیکیر اخبار بود؛ اینکه در خرمشهر چه اتفاقی افتاده است. زن و بچه‌ها بیشتر از همه ترسیده بودند. دلبره داشتند هر آن تلک‌های عراقی وارد شهر شود.» فرماندهای نظامی و دیگر کسانی که سعی‌شان حفظ امنیت شهرها بود اعلام کردند خانم‌ها هم باید آموزش نظامی ببیند. بستاک جزو نخستین خانم‌هایی بود که کار با سلاح‌های جنگی را یاد گرفت؛ از کلت تا رپی‌چی. حسی راندنگی با تانک (و هم بلد بود. می‌گوید: «برای خودم سرباز رنجری شده بودم.»

حوض خون

وقتی انقلاب اسلامی به پیروزی رسید بستاک فعالیتش را در نهاد بسیج مستضعفین شروع کرد. بعد از شکل‌گیری کمیته امداد در آنجا مشغول به کار شد. با شروع جنگ روزها تا ظهر در کمیته امداد می‌ماند و به امور نیازمندان رسیدگی می‌کرد و عصر ها هم برای کمک به پشت جبهه و تهیه آذوقه به‌سته‌بندی همراه با خانم‌ها همسایه به ستاد پشتیبانی می‌کرد. باقی ماجرا را از زبان خودش می‌شنویم: «چند ماه در خدمت می‌بودیم. زن‌های همسایه و فامیل جمع شدند برای شستن. بعد که دیدند از نظر بهداشتی درست نیست، جایی را کنار رود در نظر گرفتند.» اما آنجا هم جواگوبگ نبود. بیمارستان شهید کلاتر ی مملو از مجروح بود و باید ملحفه‌های تمیز به‌موقع به دستشان می‌رسید. از این‌رو رختشویخانه بیمارستان مهیا شد برای این کار. از خانم‌ها خواستند برای کمک به بیمارستان بروند. بستاک از کار در رختشویخانه می‌گوید: «تعدادمان زیاد نبود. هر روز حجم بالایی پتو و ملحفه می‌آوردند برای شستن. هم می‌شستیم و هم گریه می‌کردیم. جوی خون راه می‌افتاد. خیلی‌ها از خانه‌شان مواد شوینده می‌آوردند. تا اینکه یکی از همشری‌ها، حوضچه‌ای درست کرد که لباس‌ها

۳۴سال از زندگی مشترکشان می‌گذرد؛ زن و شوهری که هر دو در دفاع‌مقدس سهم بالایی دارند. صغری بستاک و محسن عابدی؛ ایثار گرایی که هر کدام به سبک خودشان واژه از خودگذشتگی را معنا کرده و امروز ما به افتخار جامعه‌مان هستند. بستاک از شستن لباس‌های خونی رزمنده‌ها در رختشویخانه تا آمد جوان خوب و معقولی بود. هم من و هم خانواده‌ام به او جواب مثبت دادیم. یک شب مهمان یکی از اقوام بودیم؛ همان که ما را به هم معرفی کرد. او گفت حیف این جوان که شب‌ها دیدش کم است. گویا در زمان ساواک مویرگ چشمش پاره شده است.» این حرف گویا توفانی به پا کرد و نظر مساعد خانواده را تغییر داد. وصلت به‌هم خورد و بستاک دلخور از این موضوع سکوت کرد. چون رسم نبود بر خلاف میل پدر و مادرش حرفی بزند. ادامه ماجرا را تعریف می‌کند: «یکی، ۲۰ ماه گذشت و مهدی صناعی شهید شد. از شخصیت‌های داستان خود اوست. حاج محسن می‌گوید: «این کتاب ماجرای زن‌هایی است که در حوض خانه کار می‌کردند.»

در عملیات تامن‌الائمه قطع نخاع شدم

سال ۱۳۶۰ بود که اردشیر، برادر بستاک مجروح و در بیمارستان اصفهان بستری شد. بستاک برای پرستاری از او نزد برادر ماند. ۲ماه ی طول کشید و او سعی کرد در این مدت امدادگری را یاد بگیرد. می‌دانست که بعدا به کارش می‌آید. حدسش درست بود وقتی به اندیمشک بر گشت در بیمارستان شهید کلاتری، اول به‌عنوان نیروی کمکی کار کرد و بعد هم مسئول بخش شد تا سال ۱۳۶۷. بستاک صحبت‌هایش را نیمه‌کاره می‌گذا رد و می‌خواهد تا حاج محسن ماجرای مجروح‌شدنش را تعریف کند. عابدی می‌گوید: «ما اهواز زندگی می‌کردیم. با شروع جنگ من و ۴برادرم مرتب در جبهه بودیم. برادرم نورالدین شهید شد و من در عملیات تامن‌الائمه بر اثر اصابت ترکش قطع نخاع شدم. من را به بیمارستان تهران منتقل کردند. بعد از ۲ماه هم به آسایشگاه نارالله فرستادند. مجروح‌های قطع نخاع را آنجا می‌فرستادند. با خودم گفتم اگر مقاومت نکنم باید تا آخر عمرم اینجا باشم. برای همین به درخواست خودم به اهواز برگشتم.»

وصلتی که به‌هم خورد

شیرین‌ترین قسمت داستان زندگی این زوج ماجرای ازدواجشان است. بستاک می‌گوید: «هر خواستگاری می‌آمد ر می‌کردم. تا اینکه از طریق یکی از دوستان حاج محسن به خواستگاری آمد. خانواده‌ام مخالفت کردند، به‌خصوص مادرم که خیلی نگران این وصلت بود. می‌گفت زندگی بسا جانبا ز قطع نخاع یعنی باید همیشه از او پرستاری کنی. شاید توانی مادر شوی. همه اینها را می‌دانستیم اما تصمیم خود را گرفتیم. بستاک می‌گوید: «اینکه چرا چنین تصمیمی را گرفته جای سؤال



تنهایی به عکاسی می‌رفتم.» با شروع جنگ در ۳۱ شهریورماه سال۱۳۵۹ اصغر وصالی به جنوب رفت. با اینکه تمایلی به آمدن همسرش نداشت اما نتوانست او را معجب کند و کاظم‌زاده همراهش شد. اصغر در منطقه بود و می‌جنگید و خانم خبرنگار اتفاقات جنگ را ثبت می‌کرد؛ دوشادوش هم. با اینکه بانوی جوان شرایط مساعدی برای زندگی مشترک نداشت اما از اینکه کنار همسرش بود احساس رضایت می‌کرد، تا اینکه آن اتفاق تلخ رخ داد.

بعد از شهادت اصغر در جبهه ماند

آبان‌ماه سال۱۳۵۹ بود، در ست روز عاشورا، اصغر حین درگیری تیری به سرش اصابت کرد و بعد از انتقال به بیمارستان به شهادت رسید. روز ۲۸بان سال۱۳۵۹، بانوی خبرنگار بعد از شهادت همسرش تا اواخر سال ۱۳۶۱ در جبهه ماند اما وقتی مسئولان نظامی اعلام کردند که خانم‌ها امکان حضور در مناطق جنگی را ندارند تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به هند برود. مدتی آنجا بود و دوباره به ایران برگشت. در کنار تحصیل کار خود را در مطبوعات از سر گرفت. این عکاس و خبرنگار جنگی بعد از سال‌ها فعالیت فرهنگی، سوم خرداد ۱۴۰۱ در ۶۵سالگی در گذشت.

همیشه‌ی

گزارش

خدیجه میرشکاری، بانوی آزاده‌ای که همراه با همسر شهیدش از سوستگرد دفاع کردند

پرواز حبیب

وقتی جنگ شروع شد، او و همسرش حبیب شریفی در سوستگرد بودند. حبیب در مناطق مرزی مشغول جنگ و خدیجه میرشکاری، بانوی جوانش در شهر مانده بود تا ما بپتاج خوراکی رزمنده‌ها را فراهم و بسته‌بندی کند. همه قوم و خویش میرشکاری از شهر رفته بودند اما او ترجیح داده بود کنار همسرش بماند و از کشورش دفاع کند. تا اینکه هر دو حین جابه‌جایی مهمات توسط عراقی‌ها مجروح و اسیر شدند. میرشکاری می‌گوید: «فراز و نشیب‌های زیادی به چشم دیده و بدترین آنها شهادت همسرش پیش چشممان او و اسارتش در اردوگاه موصل است.» پای صحبت‌های او می‌نشینیم تا از آن روزها بر ایمان بگویید.

اواخر خرداد سال۱۳۵۹ ازدواج کرد. ۲۰سال بیشتر نداشت. همسرش، حبیب معلم بود که به‌دلیل نیاز آن روز جامعه وارد سپاه شد. فرماندهی سپاه دشت‌آزادگان را بر عهده داشت. میرشکاری روزهای خوش زندگی مشترکش را تجربه کرده و هیچ وقت تصور نمی‌کرد جنگ توفانی در زندگی‌اش به‌پسا کند. خودش می‌گوید: «ما در سوستگرد ساکن بودیم. خیلی زودتر از دیگر شهرهای خوزستان جنگ به سراغمان آمد. شرایط بدی بود. به‌خصوص که دشمن خرمشهر را محاصره کرده بود. همسر نخستین کاری که کرد آموزش نظامی به من بود. کار با اسلحه را یادام داد. می‌گفت وقتی در خانه نیستیم، بتوانی از خودت دفاع کنی.» صدای توپ و خمپاره لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مردم هراسان و مضطرب نمی‌دانستند چه باید کنند. خیلی‌ها وسایل ضروری با خودشان برداشته به شهرهای دیگری رفته بودند. سوستگرد تقریباً بی‌خاندا ای سکنه شده بود. اما میرشکاری مانده بود همراه با تعداد کمی از همشری‌هایش. مانده بود برای کمک. حسینه‌ای که متولی آن پدرش بود را تبدیل به ستاد پشتیبانی کرد. زن‌ها روزها می‌آمدند و مواد غذایی را بسته‌بندی می‌کردند. او به آن روزها بر می‌گردد؛ «مردها از پی و جوان اسلحه به‌دست گرفته و در مناطق مرزی می‌جنگیدند. ما زن‌ها هم کارمان تدارکات کرد. سوستگرد بیمارستان نداشت و تنها امکانات درمانی آن یک مرکز بهداری بود. مجروحان را آنجا می‌آوردند. بعضی از خانم‌ها به مجروحان رسیدگی می‌کردند.»



پیشروی عراقی‌ها به شهر سوستگرد یک هفته از شروع جنگ نمی‌گذشت، اما درگیری‌ها به اوج خود رسیده بود. عراقی‌ها لحظه به لحظه پیشروی می‌کردند و شرایط بدی ایجاد شده بود. خانواده میرشکاری هم شهر را ترک کرده و به اهواز رفته بودند. حبیب به همسرش گفت: «من مرتب در منطقه هستم و نمی‌توانم پیش تو باشم. شهر ناامن شده و بهتر است که به اهواز بروی. اینطوری خیال من هم راحت تر است.» حق داشت. عراقی‌ها به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند. میرشکاری به خود فکر کرد که در اهواز هم می‌تواند به جبهه کمک کند. راضی شد به رفتن. ۷مهر بود. حبیب با ماشین جیب به سراغش آمد. می‌خواست او را تا جایی برساند. وقتی میرشکاری در ماشین را باز کرد با انبوهی نارنجک مواجه شد که زیر صندلی جاساز شده بودند. صندلی عقب هم پر از جعبه‌های مهمات بود. آرام روی صندلی نشست. شیشه‌های ماشین گلی بود و فقط روزنه‌ای برای دیدن وجود داشت. در حال خودش بود که حبیب اسلحه‌ای به دستش داد. گفت: «خواست به بیرون باشد. این اسلحه را هم بگیر. ممکن است به کارت بیاید.» هنوز شهر را ترک نکرده بودند که عراقی‌ها محاصرشان کردند. از هر طرف تیری به‌سوی آنها شلیک می‌شد. بدنه ماشین مثل آتکش سوراخ سوراخ شده بود. میرشکاری سرش را پایین‌نگه‌داشته بود و فقط نام امام حسین(ع) و حضرت فاطمه(س) را به زبـان می‌آورد. یک آن احساس کرد پهلوش می‌سوزد. دستش را روی جای سوزش گذاشت و چشمش به رد خونی افتاد که از تنش جاری شده بود.

تجربه تلخ ۴سال اسارت

عراقی‌ها جلوی ماشین آنها را گرفتند. خدیجه و حبیب را بیرون آوردند. از دیدن اسلحه در دست میرشکاری خرمشان گرفته بود. زن و شوهر را سوار آمبولاس کردند. خدیجه دستش را زیر سر حبیب گذاشته بود. حبیب وضع خوبی نداشت استخوان رانش از گوشش بیرون زده بود. درد می‌کشید اما صدایش در نمی‌آمد. دم دمای صبح بود که حبیب به همسرش گفت می‌خواهد نماز صبح بخواند. گفت با او حرف نزنند. دقایقی گذشت. حبیب چشم‌هایش را بست. خدیجه فکر کرد از حال رفته اما متوجه شد نفس نمی‌کشد. حبیب شریفی شهید شد. آن هم در آغوش همسرش. خدیجه میرشکاری می‌گوید: «من را به بیمارستان بردند. دیگر خبری از حبیب نداشتم. ۴ماه به بیمارستان بودم برای مداوا. بعد از بهبودی من را به اردوگاه موصل منتقل کردند. از آن سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۱ آنجا بودم بعد هم آزاد شدم.»